عبد الغنی میرزایف

فانی و حافظ

نشریات دانش، ۱۹۶۸، دوشنبه

باستقبال ۵۲۵ سالگی
علیشیر نوائی

X

آکادمئ فنهای رسپوبلکهٔ سویتی سوسیالیستئ تاجیکستان
شعبهٔ شرقشناسی و آثار ادبی

عبدالغنی میرزایف

فانی و حافظ

٤٠٤١٢٧





نشریات «دانش» دوشنبه ۱۹۶۸

بعضی قیدهای مقدماتی

موضوع فانی و حافظ، یعنی مناسبت با آثار بزرگترین استاد غزل خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی (وفاتش ۱۳۹۰/۷۹۳) از خود نشاندادهٔ علی شیر نوائی (۱۴۳۷/۸۴۱ ـ ۹۰۶/۱۵۰۲) از مسئله های خرد نیست. این موضوع مسئله‌ای نیست که بدون تحقیقات وسیع تأریخی و ادبی در یك معروضه و یا چنین یك رساله ای همه‌جانبه حل نمودن آن ممکن میشده باشد. زیرا فعالیت ادبی چه حافظ وچه فانی، چنوعیکه معلوم است، در محیط اجتماعی و ادبی دو عصر بخود خاص ــ عصرهای XIV و XV جریان یافته است. برای اینکه حقیقت علاقهٔ نسبت به آثار خواجه حافظ داشتهٔ علی شیر نوائی را روشن نمائیم، بدون مقایسه نمودن آثار بهم علاقمند این دو استاد سخن، ضروراست که افکار جمعیتی، روحی، حیات مدنی و ادبی دو عصر ذکر شدهٔ خلقهای آسیای میانه و ایران و اینچنین دیگر عامل های اجتماعی بهم مربوط را بخوبی دیده برآئیم. از این جهت اخبار حاضرهٔ ما نسبت بموضوع «فانی و حافظ» که باید درآیندهٔ نزدیك مورد تحقیقات وسیع قرار گیرد، یك نوع خصوصیت مقدماتی خواهد داشت.

مناسبت به آثار خواجه حافظ از خود نشاندادهٔ علی شیر نوائی که اینك میخواهیم در بارهٔ آن توقف نمائیم، در اینجا عبارت از آن اشعاریست که علی شیر نوائی با تخلص «فانی» بجواب

غزلهای خواجه حافظ بزبان پارسی دری ـ تاجیکی سروده‌است، در نسخهٔ در تهران نشرشدهٔ دیوان فانی[1] حجم اساسی را همان غزلهای جوابیه تشکیل میدهند که او بجواب غزلهای خواجه حافظ بطریق نظیره سروده‌است. دربین تقریباً ۴۸۵ غزل جوابیه و غیر جوابیهٔ این نسخهٔ دیوان، ما ۲۳۲ غزل‌را دچار میکنیم که علی شیر نوائی اساساً بجواب غزلهای خواجه حافظ وقسماً با اسلوب او سروده‌است. این دو قسم اشعار در دیوان بطرز روشن ازهمدیگر فرق کنانیده شده اند. علی شیرنوائی به قسم یکم غزلهای جوابیهٔ خود با عنوان «در تتبع خواجه حافظ» یا «در تتبع خواجه» سرلوحه گذاشته، سرلوحهٔ غزلهای قسم دوم را «درطورخواجه» نامیده است.

این‌را باید گفت که دیوان چاپ تهران نسخهٔ کامل نیست. در نسخه های پرهٔ دیوان «فانی» عدد غزلهای جوابیه بیشتر میباشند. مثلاً: در نسخهٔ رقم ۲۸۵ کتابخانهٔ ملی پاریس که از کامل‌ترین نسخه‌های تاکنون بدست در آمدهٔ دیوان «فانی» میباشد، عدد غزلهای جوابیه وغیر جوابیه به ۵۵۴ میرسد که ۲۳۷ عدد آنرا نظیره‌های بجواب غزلهای خواجه حافظ سروده شده تشکیل میدهند.[2]

چرا علی شیر نوائی اینطریقه ازهمه بیشتربغزلهای خواجه حافظ جواب گفته‌است و چرا غزلهای این سخن‌گوی نامی شیرازی تا ایندرجه مورد دقت اساس‌گذار ادبیات اوزبیك قرار گرفته بوده‌اند؟ برای اینکه سبب اساسی این حادثهٔ ادبی ـ تاریخی‌را بخوبی پی‌برده باشیم، بهتراست که بطرز کوتاه هم باشد، بوضعیت غزل سرائی پیش ازحافظ وبعداز او نظری نمائیم.

[1] دیوان امیر نظام‌الدین علی شیرنوائی «فانی»، بسعی واهتمام رکن‌الدین همایون فرخ، تهران، ۱۳۴۲ ش.

[2] Хамид Сулаймон. Алишер Навоийнинг форс тилидаги мероси тадқиқотидан. Узбек тили ва адабиёти, сах. 36, Тошкент, 1965.

غزل، همچون یك شکل مستقل نظم، ازنیمه‌های عصر XI سر کرده درزمینهٔ ادبیات فارس ـ تاجیك با دو راه سیر منبعدهٔ ترقی خودرا دوام میدهد. از این راه‌ها یکی جریان غزلسرائی تصوفی بوده، دیگری جریان غزلسرائی غیر تصوفی میباشد، که این جریان نیز در نوبت خود کم و بیش از تأثیر افکار تصوفی خالی نمیباشد.

غزلسرائی نوع یکم با فعالیت های ادبی گویندگان نامی این ساحه، مخصوصاً عبدالله انصاری (وفاتش ۴۷۳/۱۰۸۰)، سنائی (وفاتش بروایات صحیح‌تر ۵۳۵/۱۱۴۱) و فریدالدین عطار نیشاپوری (وفاتش ۶۱۷/۱۲۲۱) سیرتکاملات خودرا دوام داده در ایجادیات جلال‌الدین رومی (وفاتش ۶۷۱/۱۲۷۳) باوج ترقیات خود میرسد. غزلسرائی نوع دوم باشد با فعالیت‌های ادبی سخنگویان نامی، مخصوصاً عصرهای XII—XIII، از جمله علی اوحدالدین انوری (وفاتش ۵۸۷/۱۱۹۱)، افضل‌الدین خاقانی (وفاتش ۵۹۵/۱۱۹۸) و کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی (وفاتش ۶۳۶/۱۲۳۸) سیرتکاملات خودرا دوام داده در ایجادیات سعدی شیرازی (وفاتش ۶۹۰/۱۲۹۱) نیز باوج ترقیات خود میرسد.

این دو رویهٔ غزلسرائی باوجود اینکه در بین خود خیلی عمومیت دارند، در مفهوم اساسی و اسلوب بیان بخصوصیت‌های خاصی صاحب میباشند. مثلاً: درغزلهای تصوفی بمناسبت لفظ و معنی بسیار وقتها اهمیت درست داده نشده‌است. از این سبب بسیارغزلهای تصوفی‌را دچار میکنیم که معانی بلند عرفانی ـ فلسفه‌وی و یا اخلاقی در قالب عباره‌های ناهموار زبانی افاده یافته‌اند. این چنین در مسئلهٔ انتخاب نمودن وزن‌های روان خاص غزل نیز بدرستی اهمیت داده نشده بوده‌است. علاوه بر این در حجم غزلها اکثر وقتها یك یگانگی قطعی مشاهده کرده نمیشود. مثلاً: در آثار جلال‌الدین رومی یك غزل‌را درحجم ۶ یا ۷ بیت

دچار کنیم، بمقابل این غزلهائی‌را نیز می بینیم که ۲۰ تا ۲۴ بیت وسعت یافته اند.

از این حالتها معلوم میشود که ظاهراً بشاعران غزلسرای این ساحه رعایه‌نمودن اینگونه طرفهای مسئله یك طلبات حتمی حساب نشده، مقصد اساسی، چنوعیکه نباشد در نوبت اول همانا بیان نمودن عقاید عرفانی بوده است.

در غزلهای تصوفی غیر از مسئله‌های معمولی عمومی این شکل نظم، فلسفه، اخلاق، پند وحکمت وامثال آن البته زیادند، ولی اینگونه مسئله‌ها بسیار وقتها بموضوع اساسی ــ تصویر عقاید تصوفی وشرح وبیان نمودن ساحه‌های جداگانهٔ این تعلیمات اطاعت کنانیده شده اند.

درغزلهای جریان غیر تصوفی باشد، گذارش مسئله قدری طرز دیگر است. از جمله برخلاف غزلهای تصوفی به سلاست وروانی غزل دقت مخصوصی داده شده است، در اینگونه غزلها موافقت لفظ و معنی، انتخاب نمودن وزن های خاص سبك، در کلمات و عباره‌های زیبا افاده نمودن معانی لطیف عاشقانه وعموماً حسیات بدیعی و امثال آن بیشتر اهمیت داده شده‌است. مثلاً: غزلهای عاشقانهٔ کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی در این باره بهترین نمونه شده میتواند.

در این قسمت غزل، همانطوریکه پیش از این اشاره کرده ایم، تأثیر تصوف البته کم نیست، ولی آن موضوع اساسی قرار نمیگیرد. سخن در اینگونه غزلها بیشتر دربارهٔ فلسفه و معمای زندگی میرود. اخلاق، موعظه و امثال آن اساساً بمسائل زندگی اطاعت کنانیده شده‌اند. عشق در اینجا بیشتر ترانه‌های مهرومحبت بین مردم بوده، عموماً سخن در بارهٔ پریرویان زمینی روانه کرده شده است.

حالا برای مثال از نقطهٔ نظر نفوذ تصوف دو غزل در این دو زمینه سروده شده‌را از نظر میگذرانیم:

غزل یکم:

دوش رفتم صبحدم بر گوشهٔ گلزار مست،
بلبلان را زاردیدم درغمش یکبار مست.
غنچه از مستی دریده پیرهن را در بدن،
گلبنان را شاخ وبرگ واصل وبیخ و بارمست.
بردرختان چون نظر کردم بدیدم درچمن:
سرومست وبید مست و طوبی از رفتار مست.
او فتاده درمیان بیشه ها شیر وپلنگ،
ببروگرگ وآهو و گوروگوزن ازیارمست.
عالم و شیخ وخطیب و صوفی خلوت نشین،
مفتی و قاضی و حافظ زاهد و ابرار مست.
شاه ومیر و بنده وآزاده و پیرو جوان،
عاشق و معشوق و مجنون، عاقل و هوشیار مست.
مرحبا، ای بادهٔ عشق جلال لایزال!
گشته از بویت بمعنی هفت وپنج و چار[1] مست.
شحنه ومیر و ملك مرد سپاهی و وزیر،
صوفی ورند و حریف و زاهد خمار مست.
ساقیا، جامی بنوش و ازتجلی در خرام!
تا ببینی عاشقان در عرصهٔ بازار مست.
جام مارا بازبین ای خواجهٔ ما شمس دین،
زانکه ما مستیم و عالم جملگی درکارمست.[2]

این غزل از اشعار تصوفی است و بقلم جلال‌الدین رومی تعلق دارد. موضوع آن تصویر تأثیر می‌وحدت ــ می‌الهی‌است که شاعر

[1] مراد از هفت و پنج وچهار، شاعرهفت سیاره (زحل، مشتری، مریخ، آفتاب، عطارد، زهره و ماه)، خواص پنجگانه (پنج قوهٔ حس کنندهٔ آدمی) و چهارعنصر (آتش و باد و خاك و آب) را درنظر دارد.

[2] غزلیات شمس تبریزی، باهتمام منصور مشفق، ص ۷۳، تهران ۱۳۳۵ شمسی.

جنبش و حرکت تمام موجودات عالم وآدم‌را عبارت از بیخودی یعنی مستی می‌وحدت دانسته‌است. با عبارت دیگر مسئلهٔ اساسی در این غزل همان موضوع تصوفی بوده، تصویرات بدیعی ودیگر مسئله‌های دخل کردهٔ شاعر بهمین موضوع تابع کنانیده شده است.

غزل دوم:

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را،
ساقی بیار آن جام می مطرب نواز این ساز را.
امشب که بزم عاشقان از شمع رویت روشن است،
آهسته تا نبود خبر رندان شاهد باز را.
راز غم عشقی چنین حیف است پنهان داشتن،
در گوش نی رمزی بگوتا بر کشد آواز را.
نوش، ای صنم، می خورده ای چشمت گواهی میدهد،
باری حریفی جو که او مستور دارد راز را.
روی خوش و آواز خوش دارند هریك لذتی،
بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را.
چشمان ترك وابروان جان‌را بناوك میزنند،
یارب که دادست این کمان آن ترك تیرانداز را.
من مرغکی پربسته ام زان در قفس بنشسته‌ام،
گرزانکه بشکستی قفس بنمودمی پرواز را.
شیراز پرغوغا شدست از فتنهٔ چشم خوشت
ترسم که آشوبی عجب برهم زند شیراز را.
سعدی تومرغ زیرکی خوبت بدام آورده ام،
مشکل بدست آرد کسی مانند توشهباز را. [1]

در این غزل سعدی تأثیر تصوف البته هست، ولی آن اساس مفهوم اصلی غزل‌را تشکیل نمیدهد. علاوه براین بعضی اشاره و تعبیرهای تصوفی، چنوعیکه از بیت سوم وهفتم غزل نیز بخوبی

[1] کلیات سعدی. ازروی تصحیح محمد فروغی، ص ۵۱٤، تهران، ۱۳۲۱ شمسی.

پی بردن ممکن است، برای افاده گردیدن حسیات نسبت بزندگی داشتهٔ شاعر، درحالت یکنوع واسطه‌های بدیعی قرار گرفته‌اند. بعبارت دیگر تعبیرهای تصوفی بموضوع اساسی غزل که عبارت از تصویر یك لحظهٔ خوشحالی زندگی است، تا یکدرجهٔ زیاد اطاعت کنانیده شده‌اند.

حافظ چه کار کرد؟ اواین دورویهٔ خاص غزلسرائی را درفعالیت ادبی خود بهم درآمیخت. درنتیجهٔ استادانه بکاربردن قوهٔ فوق‌العادهٔ بزرگ ایجادی‌خود، چنوعیکه معلوم‌است، سبك تازه‌ای درغزلسرائی ایجاد کرد. این کارنمائی حافظ در تاریخ تکاملات این شکل نظم کارخرد نبود. غزل بتوسط همین کارنمائی، چه از نقطهٔ نظر معانی بلند حیاتی وچه از جهت اسلوب بیان ــ موافقت لفظ ومعنی، انتخاب وزن‌های خاص غزل، استادانه کارفرمودن صنعت های بدیعی و در عین حال رعایه نمودن روانی ــ شیرینی سخن و امثال آن، باوج ترقیات خود میرسد. غزل زیرین شاهد بهترین این مدعاست:

خوش‌تر زعیش و صحبت باغ وبهار چیست؟
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست؟!
هروقت خوش که دست دهد مغتنم شمار،
کس‌را وقوف نیست که انجام کار چیست.
پیوند عمر بسته بموئیست هوشدار!
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست؟
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم،
جز طرف جویبارومی خوش گوار چیست؟
مستور ومست هردو چواز یك قبیله‌اند،
ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست؟
راز درون پرده چه داند فلك، خموش!
ای مدعی نزاع تو بر پرده‌دار چیست؟
سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست،
معنی عفو و رحمت آموزگار چیست؟

زاهد شراب کوثر وحافظ پیاله خواست،
تادرمیانه خواستهٔ کردگار چیست؟[1]

اگر ما دورتر نرفته این غزل حافظ را با دو غزل در بالا آورده شده مقایسه نمائیم، بخوبی معلوم میگردد که دربرابر آمیزش یافتن خیلی قسمت‌های معانی دواسلوب غزلسرائی ذکر شده، این شکل نظم، چه درمسئلهٔ معانی بلند و چه اسلوب بیان و مستحکمی سخن در ایجادیات حافظ تا چه اندازه تکاملات پیدا کرده بوده است.

از جهت مضمون در غزلیات حافظ نه فقط ذوق عرفانی وفلسفهٔ غزلهای رومی ازیکطرف و حسیات بی پایان عاشقانه ــ محبت، پند و موعظت اشعار سعدی از طرف دیگر درلباس تازه‌تری جلوه‌گر گشته اند، بلکه خیلی مسئله‌های مهم زندگی ومعانی تازه ــ معمای هستی، ترانه‌های لطیف ضروریت خوش گذرانی وقت، تصویرهای نازك عشق وعاشقی، ساحه‌های جداگانهٔ فلسفه، حکمت، پند و اخلاق، مسائل وحدت وجود، اعتراضات سخت نسبت به لحظه‌های جداگانهٔ مذهب رسمی، تنقید ریاکاران ــ اهل زهد وتقوی، محتسب وخیلی مسئله‌های حساس محیط زندگی شاعر عکس یافته‌اند. یا بعبارت دیگر غزلیات حافظ در شکل خود عبارت از یکنوع مجموعه ئیست که در آن مسائل ذکرشده با بهترین طرز بدیعی، حسیات بلند وذوق سرشار شاعرانه درلباس نظم افاده گردیده‌اند.

این بودکه اشعار حافظ بذوق بدیعی تمام طبقه‌های مردم موافق افتاد و دیری نگذشته غزلیات او اگر از یك طرف شهرت غزلهای دوره های گذشته‌را تا درجه‌ای از بین برده باشد، ازطرف دیگر غزلسرائی دوره‌های منبعده‌را در زیر تأثیر پرقوت خود قرارداد.

در نیمهٔ اول عصر XV یعنی درمسافهٔ تاریخی بین حافظ و علیشیرنوائی، با وجود تأثیر پرقوت اشعار این غزلسرای

[1] دیوان خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی، باهتمام محمد قزوینی وقاسم غنی، ص ٤٦ــ٤٥، تهران، بدون تاریخ نشر.

بزرگ، آن دو رویهٔ غزلسرائی پیش از نیمهٔ دوم عصر XIV دوام میکند، ولی دربین غزلهای نیمهٔ اول عصر XV و دوره‌های پیش از نیمهٔ دوم عصر XIV فرق خیلی بزرگ است. آن ذوق لطیف شاعرانه که درافاده نمودن معانی تصوفی درآثار سنائی، عطار و رومی پی درپی دچار میکنیم، در ایجادیات شاعران جریان تصوفی نیمهٔ اول عصر XV، از جمله شاه نعمت‌الله (وفاتش ٨٣٤/١٤٣١)، قاسم الانوار (وفاتش ٨٣٧/١٤٣٤) و غیره دیده نمیتوانیم.

رویدادن این حالت نیز بی‌سبب نیست. شاعران دوره‌های گذشته در مسئلهٔ بیان نمودن عقیده‌های تصوفی با اصطلاحات برقرارگردیدهٔ تصوفی آنقدر هم سروکاری نداشتند، آنها معانی عرفانی‌را با ذوق بلند شاعرانه در هم آمیخته ادا مینمودند. در نیمهٔ اول عصر XV وضعیت خیلی تغییر می‌یابد، در نتیجهٔ بیشتر قوت گرفتن تعلیمات ابن العربی (٥٦٠/١١٦٥ ــ ٦٣٤/١٢٣٦) اصطلاحات و تعبیرهای برقرار گردیدهٔ تصوفی، همچون نفس کل، روح اعظم، هیولا و امثال آن در نظم بیشتر راه پیدا نمود. علاوه بر این اهمیت فوق‌العاده بزرگ عرفانی در بر کردن مفهوم عشق و برای رسیدن بمقصدهای تصوفی همچون یك نردبانی تصور کرده شدن آن ازیکطرف وحادثهٔ بیش ازپیش نفوذ پیدا نمودن یکی ازرکن‌های معنوی تصوف ــ عقیدهٔ وحدت وجود (یگانگی خالق و مخلوق، تجلی وحدت در کثرت، یگانگی عاشق و معشوق و امثال آن) از طرف دیگر، غزلهای ایندوره را بیکنوع اشعار خیلی‌خشك بی‌آب و رنگ مبدل گردانید. غزل زیرین قاسم الانوارنمونهٔ این‌نوع اشعاراست:

عشق و معشوق و عاشق حیران،
هر سه یکیست در طریق عنان.

هر سه یکیست در طریقت عشق،
عشق و معشوق و عاشقی همه دان.
چشم بینا کجاست تا بیند،
عین آن یار در همه اعیان.
یك سخن‌را قبول کن از من!
هوشیاری مرو بر مستان...
فتنه قایم شدست در عالم،
بنشین دوست فتنه‌را بنشان.
توسن قاسمی عجب تند است،
لا جرم در کشیده ایم عنان.[1]

اگر ما دیگر طلبات شعری‌را یکسو گذاشته، این غزل‌را با غزل در بالا آورده شدهٔ جلال‌الدین رومی از نقطهٔ نظر عکس یافتن فقط ذوق بلند شاعرانه مقایسه کنیم هم، بخوبی معلوم میگردد که فرق در بین این دو غزل از زمین تا آسمان است.

مناسبت غزلهای غیرتصوفی نیمهٔ اول عصر XV با اشعار غیرتصوفی دوره‌های پیش از عصر زندگی حافظ تقریباً همان نوع است که دربین اشعار تصوفی ایندوره‌ها در بالا مشاهده نمودیم. نفوذ ازحد زیاد افکار تصوفی، درحقیقت، فروغ این قسمت غزلهای نیمهٔ اول عصر XV‌را تا درجهٔ غیر قابل مقایسه از بین برده است. آن طراوت و معانی بلند حیاتی که در غزلهای انوری، کمال‌الدین اسماعیل و سعدی پی‌درپی دچار میشدند، در این دوره اگربعضی غزلهای کاتبی، امیرشاهی و اینگونه‌هارا استثنا کنیم، تقریباً دچار نمیشوند.

خلاصه اینست وضعیت غزلسرائی دوره‌های پیش اززندگی حافظ وبعداز او درزمینهٔ ادبیات فارس‌ـتاجیك.

[1] کلیات قاسم الانوار، باتصحیح سعید نفیسی، ص ۲۴۸، تهران، ۱۳۳۷ ش.

درصورتیکه وضعیت غزلسرائی چنین بوده‌است، پس علی شیر نوائی، همچون یکی از شاعران بزرگ وقت که ایجادیات خودرا نظربخیلی همعصرانش بیشتربطرف مسئله‌های مهم زندگی وادبی روانه کرده بود، درساحهٔ غزلسرائی فارس‌ـتاجیك بغزلهای کدام استاد سخن می بایست بیشتردقت و پیروی نماید؟ــ البته به غزلهای خواجه حافظ. روی دادن این حادثه سبب دیگرهم داشت. علی‌شیرنوائی دربرابر بزبان‌مادری خود ایجاد نمودن نمونه‌های بهترین شکلهای موجودهٔ نظم، چنوعیکه معلوم است وظیفهٔ سر فرماندهی ادبیات اوزبیك ودیگرخلقهای ترکی زبان‌را بدست خودگرفته بود، او با سرودن اشعار جوابیه ـ نظیره البته میخواست موقع ادبی خودرا درزمینهٔ غزلسرائی فارس‌ـتاجیك نیز تعیین نماید.

ازاین نقطهٔ نظراو موافق طلبات نظیره سرائی میبایست غزلهای مشهوروبهترین وبزرگترین غزلسرارا گرفته، در وزن، قافیه و موضوع همان غزلها جواب نویسد. اینگونه غزلسرای بزرگ، چه طرزیکه در بالا مشاهده نمودیم، البته خواجهٔ شیراز بود.

علی شیرنوائی درغزلهای جوابیهٔ خود درچه‌موقعها معانی غزلهای حافظ‌را تکمیل میدهد، درتصویر کدام مسئله‌ها جوابهای نوائی باغزلهای حافظ همسنگ افتاده‌اند، درشرح و بیان نمودن کدام ساحه‌های اجتماعی، اخلاقی وادبی او ازحافظ عقب مانده و یا پیش گذشته‌است، بطریقیکه درمقدمه اشاره نمودیم، موضوعیست که باید درآیندهٔ نزدیك مورد تدقیقات وسیع قرار گیرد.

ازاین جهت حالا ما بنابر نبودن وقت فقط دوغزل جوابیهٔ نوائی‌را با دوغزل مورد جواب قرار گرفتهٔ حافظ ازنظرخواهیم گذرانید. زیرا همین دومثال نیزموقع تاریخی ـ ادبی علی شیر نوائی‌را درتاریخ نظم فارس‌ـتاجیك معین خواهد کرد.

مثال یکم:

حافظ

واعظان کاین جلوه درمحراب ومنبر میکنند،
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند.
مشکلی دارم زدانشمند مجلس باز پرس،
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند؟!
گوئیا باور نمیدارند روز داوری،
کاین همه قلب ودغل در کار داور میکنند.
یارب این نودولتانرا باخر خودشان نشان،
کاین همه ناز ازغلام ترك واستر میکنند
ای گدای خانقه، برجه که در دیر مغان،
میدهند آبی که دلهارا توانگر میکنند.
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد،
زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سربر میکنند.
بردر میخانهٔ عشق ای ملك تسبیح گوی!
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند.
صبحدم از عرش میآمد خروشی، عقل گفت:
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند. [1]

نوائی:

واعظان تا چند منع جام وساغر میکنند،
چون دماغ خویشرا هم گه گهی تر میکنند.
از قدح آنانکه گاه نشأه میبابند فیض،
زین شرف چون منع محرومان دیگر میکنند.
چون صفا از توبه اهل زهدرا ظاهر نشد،
چون بدین تکلیف رندانرا مکدر میکنند.
میفروشان بادهرا روزیکه میسازند صاف،
مجمر روحانیان زان بومعطر میکنند.

[1] دیوان حافظ، نشر ذکر شده، ص ۱۳۵.

ازپی نظارهٔ بلبل خوشست اوراق گل،
باد و باران آن صحایف ازچه ابتر میکنند؟
جرعهٔ پیرمغانم ده بدست ای مغبچه!
رغم آنانیکه وصف حورو کوثر میکنند.
ساده دل واعظ که گوید هرچه آید برزبانش،
سادهتر آنانکه این افسانه باور میکنند.
آن چه چشمانند کازمژگان دوصف آراسته،
عالمی در طرفةالعینی مسخر میکنند.
خازنان روضه از اشعار فانی لعل و در،
برده بر رخسار و گوش حور زیور میکنند. [1]

معانی تازه دراین غزل جوابیهٔ علی شیرنوائی کم نیست. شاعر در برابر بخوبی رعایه نمودن تمام طلبات نظیره سرائی کوشش نموده است که معانی از تازه داخل نمودهٔ او نسبت بمعانی غزل حافظ بطریق یکنوع شرح و علاوه ای قرار گیرد. برای مثال اگرفقط بیت اول غزل حافظ را با بیت اول غزل جوابیه مقایسه کنیم، این حالترا بخوبی مشاهده کرده میتوانیم. حافظ در بیت اول واعظانرا تنقید نموده درمحراب ومنبر چه گفتن و درخلوت برعکس آن با چه کار مشغول شدن آنهارا، موافق طلب وقت باید باشد، روشن نمیگوید. ازمطالعهٔ بیت شاعر ما بخوبی میفهمیم که تنقید حافظ دراین بیت بگفتار واعظان بکلی مقابل بودن کردار آنها روانه کرده شده بوده است. علی شیرنوائی اشارهٔ «جلوه در محراب و منبر» کردن واعظانرا قسماً شرح میدهد. یعنی واعظان گرچندی مردمرا از می و ساغر منع میکنند، اما خودشان بان عمل نمی‌نمایند.

مثال دوم:

حافظ:

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم،
فلکرا سقف بشکافیم وطرحی نودر اندازیم.

[1] دیوان فانی، نشر ذکر شده، ص ۹۷.

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد،
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم.
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم،
نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم.
چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش،
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم.
صبا خاك وجود ما بدان عالی جناب انداز،
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم.
یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می بافد،
بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم.
بهشت عدن اگر خواهی بیابا ما بمیخانه،
که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم.
سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز،
بیا حافظ که تا خود را بملك دیگر اندازیم.

نوائی:

بهاران گر بگلشن طرح جام و ساغر اندازیم،
بیا این سقف بشکافیم و طرح نودر اندازیم.
سپاهی گر نماید غم که سازد وقت ما تیره،
بیك برق شعاع جام بنیادش بر اندازیم.
ز رعنایان دورنگی تا بکی دیدن درین بستان،
یکی ما هم شراب لعل در جام زر اندازیم.
بیارائیم بر طرف گلستان بزم شاهانه،
ز مستی شور و غوغا در رواق اخضر اندازیم.
برقص آریم هر سو شاهدان شوخ را وانگه،
بدستان مطربان را نیز در یکدیگر اندازیم.
گه مستی شهان گر پا نهند از حد خود بیرون،
فریدون را سر اندازیم و جم را افسر اندازیم.

[1] دیوان حافظ، نشر ذکر شده، ص ۲۵۸.

بنه زانو که می‌نوشیم از ترکان یغمائی،
تماشای عجب در اهل این نه منظر اندازیم.
بدین آیین قدح نوشان و پاکوبان و سرمستان،
برندان خویش را سوی خرابات اندر اندازیم.
شبی هر کس که چون فانی بدین سان مست خواب افتد،
سزد جام صبوحش گر بصبح محشر اندازیم.[1]

در مناسبت بین این دوغزل نیز همان حالت مثال یکم را مشاهده میکنیم. مثلاً: حافظ در بیت اول غزل خود محل و وقت لحظهٔ خرسندی، یعنی وقت «گل افشانی و می در ساغر انداختن» را گشاد و روشن نگفته، فقط با یکنوع اشاره‌ای قناعت کرده‌است. اما نوائی در بیت نخستین غزل جوابیهٔ خود، اولین کاریکه انجام داده‌است، شرح سخن حافظ ــ یعنی تعیین کردن فصل و محل همان صحنهٔ خوش حالی اشاره کردهٔ حافظ است. با عبارت دیگر نوائی «گل افشانی و می در ساغر اندازی» حافظ را در فصل بهاران و در طرف گلشن دانسته‌است.

عموماً معانی تازه و تصویرات بدیع در دوغزل جوابیهٔ نوائی تا درجهٔ زیاد و ماهرانه آورده شده‌اند که آنها را بغزلهای بکلی مستقل و اشعار درجهٔ یکم نیمهٔ دوم عصر XV فارس ــ تاجیك مبدل گردانیده‌اند.

این حالت در دیوان تاجیکی نوائی یعنی دیوان «فانی» یك حادثهٔ تصادفی نمیباشد. استادی علی شیر نوائی و مهارت بلند در نظم فارس ــ تاجیك نشاندادهٔ او را زیاد و کم در هریك غزل جوابیه و غیر جوابیهٔ او بخوبی مشاهده کردن ممکن است. سی غزل جوابیهٔ علیشیر نوائی و سی غزل مورد جواب قرار گرفتهٔ خواجه حافظ که بطریق نمونه بعد از این آورده میشوند، در این باره بهترین ترجمان خواهند بود.

[1] دیوان فانی، نشر ذکر شده، ص ۱۴۵.

از مطالعهٔ این قسمت آثار علی‌شیرنوائی چنین تصورات بوجود میاید که اساسگذار ادبیات اوزبیک مقام ادبی خودرا در تاریخ نظم فارس ــ تاجیک، درحقیقت، بخوبی معین کرده توانسته بوده است.

با این طریقه علی‌شیر نوائی، نه فقط همچون یکنفر نمایندهٔ بزرگ ادب ــ حمایه‌کنندهٔ اهل ادب و زمینه حاضر کنندهٔ توانای ترقی علم، ادبیات وصنعت مردم ماوراءالنهر، خراسان وایران نیمهٔ دوم عصر XV ، بلکه بعداز عبدالرحمن جامی، همچون یکی ازبزرگترین غزلسرایان نیمهٔ دوم عصر XV فارس ــ تاجیک نیز بتاریخ ادبیات ما داخل خواهد شد.

سی غزل خواجه حافظ

و

سی غزل جوابیهٔ علی شیرنوائی

۱

صبا بلطف بگو آن غزال رعنارا،[1]
که سربکوه و بیابان توداده ای مارا.
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا،
تفقدی نکند طوطی شکر خارا.
غرورحسنت اجازت مگر ندادی گل،
که پرسشی نکند عندلیب شیدارا،
بخلق و لطف توانکرد صید اهل نظر،
به بند و دام نگیرند مرغ دانارا.
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست،
سهی قدان سیه چشم ماه سیمارا.
چـوبـا حبیب نشینی وبـاده پیمائی،
بیاد دار محبان باده پیمارا.
جز اینقدر نتوان گفت در جمال تـوعیب،
که وضع مهرو وفـا نیست روی زیبارا.
درآسمان نـه عجب گر بگفتهٔ حافظ،
سرود زهـره برقص آورد مسیحارا.

[1] این غزل و ۲۹ غزل دیگر کـه بعدازاین خـواهند آمد، در نشر پیش از این ذکرشدهٔ دیوان حافظ درصفحه‌های زیرین بهمین‌ترتیب آمده‌اند: ص ٤، ١٣، ٢٧، ٣٨، ٤٧، ٦١، ٧٥، ٧٦ـ٧٧، ٨٩ـ٩٠، ٩٢ـ٩٣، ١٠٢، ١٠٤، ١١٢، ١٢٥، ١٣٥، ١٤٥، ١٥٨، ١٧١ـ١٧٢، ١٧٩، ١٧٩ـ١٨٠، ١٩٥، ٢٤٤، ٢٤٦، ٢٧١ـ٢٧٢، ٢٧٣ـ٢٧٤، ٢٨٢، ٢٨٤، ٢٩٢ـ٢٩٣.

I[1]

نسیم صبح، بگو آن نهال رعنارا،
که باغ عمرخزان دیده از توشد مارا.
بیك قدح که کشیدی زآب آتش رنگ،
چه آتشی که زدی عاشقان شیدا را.
شدم بزهد قوی غره وندانستم،
که زورعشق بعجز افکند توانارا.
تو ای جوان که شکیبا زخیل عشاقی،
ترحمی بکن این پیرناشکیبارا.
فروزمشعلهٔ حسن ازآتش عشق است،
مدارحیف زاهل نظرتماشارا.
لبت چو آب حیاتست زانکه پیشش نیست
بگاه نطق ره دم زدن مسیحارا.
بیاکه حاصل کونین برگ کاهی نیست،
بکوی میکده رندان باده پیمارا.
بجان قبول کنم هرچه شیخ فرماید،
اگرنه منع کند عشق وجام صهبارا.
فتاد فانی، بیخانمان برسوائی،
چودید بزم خراباتیان رسوا را.

[1] این غزل وغزلهای دیگر، که پس از این می‌آیند در نشر ذکر شدهٔ دیوان علیشیرنوائی درصفحات زیرین آمده‌اند: ص۱۰، ۳۵، ۳۹ـ ٤۰، ٤۲، ٤٤ـ٤۸، ٦۳ـ٦٤، ۷۲، ۷۵، ۷۸، ۷۹، ۹۰ـ۹۱، ۹۳ـ ۹٤، ۹۸، ۹۹، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۲۰، ۱۳۹، ۱٤۵، ۱٦۰، ۱٦۷، ۱٦۸، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۵ـ۱۷٦، ۱۸۸، ۲۸۱.

II

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت!
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت.
خوابم بشد از دیده دراین فکرجگرسوز،
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت.
درویش نمیپرسی وترسم که نباشد،
اندیشهٔ آموزش وپروای ثوابت.
راه دل عشاق زد آن چشم خماری،
پیداست ازاین شیوه که مستست شرابت.
تیری که زدی بردلم ازغمزه خطارفت،
تا بازچه اندیشه کند رأی صوابت.
هرناله وفریادکه کردم نشنیدی،
پیداست نگارا که بلنداست جنابت.
دوراست سرآب ازین بادیه هشدار!
تا غول بیابان نفریبد بسرابت.
تا درره پیری بچه آئین روی ایدل!
باری بغلط صرف شد ایام شبابت.
ای قصر دل‌افروز، که منزلگه انسی،
یا رب مکناد آفت ایام خرابت.
حافظ نه غلامیست که ازخواجه گریزد،
صلحی کن وباز آکه خرابم زعتابت.

II

آن کاکل مشکین، که برخ گشت حجابت،
آهست، مرا کار، پی رفع نقابت.
گنجیست، ترا حسن، کاز و دهرشد آباد،
لیکن، دل دیوانهٔ من گشت خرابت.
ساقی، می‌روشن که دل غمزده تیره‌است،
از گردش دوران، زسرزلف بتابت.
گرماه نیی، چون شده، ازدور گذارت،
گرعمرنیی، درشدن ازچیست شتابت.
گوئی‌زلبم، کام توچه بود، که دهی جام،
هم‌گوی خود ای جان‌که دراین چیست جوابت.
افسانهٔ خود چون بتو گویم پس عمری،
چون بخت من آن لحظه رود چشم بخوابت.
فانی، زغم مغبچگان چند وه و آه،
شد درنظر پیرمغان وقت انابت.

III

بیا که قصرامل سخت سست بنیاد است،
بیارباده که بنیاد عمربرباد است.
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود،
زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است.
چه‌گویمت که بمیخانه دوش مست وخراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است،
که ای بلند نظرشاهباز سدره نشین،
نشیمن تونه این کنج محنت آباد است.
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر،
ندانمت که دراین دامگه چه افتاده است.
نصیحتی کنمت یاد گیرو درعمل‌آر،
که این حدیث زپیرطریقتم یاد است.
غم جهان مخوروپند من مبراز یاد،
که این لطیفهٔ عشقم زرهروی یاداست.
رضابداده بده وزجبین گره بگشای،
که برمن وتو دراختیار نگشاد است.
مجو درستی‌عهد ازجهان سست نهاد،
که این عجوزه عروس هزارداماد است.
نشان عهد و وفا نیست درتبسم گل،
بنال بلبل بیدل که جای فریاد است.
حسد چه میبری، ای سست نظم برحافظ،
قبول خاطرولطف سخن خدا داد است.

III

بیا که عرصهٔ میخانه عشرت آباد است،
زساحتش خس اندوه رفته برباداست.
کتابه‌ای درعالیش این رقم کاین در
بآنکه ازدوجهان رو نتافت نگشاد است.
زطاق مرتفعش این صدا رسید بگوش:
«بیا که قصرامل سخت سست بنیاد است».
بسوی مغبچه رندانش‌را خطاب، که خیز
بیارباده که بنیاد عمر بر باد است.
سرورنغمه گرش اینکه داد عیش دهید،
بنقل وباده که کارزمانه بیداد است.
سبو زغلغل می کرده این ندا، که بنوش
قدح که دیرکهن‌را بسی‌چوتو یاد است.
بجلوه زآینهٔ جام چهرهٔ مقصود،
که مست گشته باو چشم هرکه افتاداست.
بدار ساقی از آن جام می که شد عمری،
کاز اشتیاق ویم کار آه وفریاد است.
که مست گشته کنم ترك خویش چون فانی،
هرآنکه مست خراب این چنین شد آباد است.

IV

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست،
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست.
گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باك،
نوای من بسحرآه عذر خواه منست.
زپادشاه وگدا فارغم بحمدالله،
گدای خاك در دوست پادشاه منست.
غرض زمسجد ومیخانه‌ام وصال شماست،
جزاین خیال ندارم خدا گواه منست.
مگر بتیغ اجل خیمه بر کنم ورنی،
رمیدن ازدر دولت نه رسم وراه منست.
از آن زمان که براین آستان نهادم روی،
فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست.
گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ،
تو در طریق ادب باش گوگناه منست.

IV

منم که کنج خرابات خانقاه منست،
می‌صبوح زدن ورد صبحگاه منست.
نبسته تیره‌گی کفر کله برسر دیر؛
ز عشق مغبچه برچرخ دود آه منست.
ز عشق ماه وشان داغهای تازه ببین،
سراسر از اثر اختر سیاه منست.
بجرم زندگی از هجر آن گل رعنا،
حصار امن و امان من و پناه منست.
برون ز میکده نایم که از حوادث چرخ،
سرشك سرخ ورخ زرد عذرخواه منست.
بدیر پیش بتی سجده آرزو دارم،
خیال زهد ندارم خدا گواه منست.
روم بمیکده گاه خمار چون فانی
که باده دافع این حالت تباه منست.

V

یارب، این شمع دل افروز ز کاشانهٔ کیست؟
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست؟
حالیا! خانه برانداز دل و دین منست،
تا در آغوش که میخسبد و همخانهٔ کیست؟
بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد،
راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست؟
دولت صحبت آن شمع سعادت پر تو
باز پرسید خدارا که به پروانهٔ کیست؟
میدهد هرکسش افسونی و معلوم نشد،
که دل نازك او مایل افسانهٔ کیست؟
یا رب، آن شاه وش ماهرخ زهره جبین
در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست؟
گفتم: آه از دل دیوانهٔ حافظ بیتو،
زیر لب خنده زنان گفت، که دیوانهٔ کیست؟

V

یا رب، آن مغبچهٔ شوخ ز میخانهٔ کیست؟
مست در میکده از ساغر و پیمانهٔ کیست؟
سوی مسجد شده و غیرت آن می کشدم،
پیش من گرچه یقین است که درخانهٔ کیست.
گنج حسن است و سوی اهـل محبت گذرش،
وه، که تا میل دلش جانب ویرانهٔ کیست.
خلق دانست که آن رشك پری یارمن است،
دل سودا زده تا گفته کـه دیوانهٔ کیست.
شهرت رندیم ارنیست یقینت بنگر،
که بهر انجمن میکده افسانهٔ کیست.
گوییم چشم سیاه تو کرا قاتل شد.
شوخ خونریز ببین نرگس مستانهٔ کیست.
قصد مرغ دل فانی اگر آن چشم نکرد،
طره و خال تو پس دام که و دانهٔ کیست؟

VI

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت:
«فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت».
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر،
کنایتیست که از روز گار هجران گفت.
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز،
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت.
توان که آن مه نا مهربان مهر گسل
به ترك صحبت یاران خود چه آسان گفت.
من و مقام رضا بعداز این و شکر رقیب،
که دل بدرد تو خو کرد و ترك درمان گفت.
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید،
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت.
گره بباد مزن گرچه برمراد رود،
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت.
بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو،
ترا که گفت که این زال ترك دستان گفت.
مزن ز چون و چرادم، که بندهٔ مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت.
که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز،
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت.

VI

بیا که هاتف میخانه دوش پنهان گفت،
بمن حکایتی از سر می؛ که نتوان گفت.
چو گشت واقف ازین حال پیر باده فروش،
میم به تهنیه داد و بلطف و احسان گفت:
که ای گدای خرابات، نا امید مباش؛
چرا که هاتف غیب آنچه بایدت آن گفت.
از آن زمان که دلم نشأ یافت از می عشق،
بخویشتن همه دشوار دهر آسان گفت.
براه از سخن پیر دیر افتادم،
که شیخ خانقه این نکته ها دگر سان گفت.
از آن به لاله دلم خون شد و درونم سوخت،
که درد خون دل و رنج داغ هجران گفت.
حدیث بستن زنار و بت پرستئ من
بخلق عاقبت آنشوخ نا مسلمان گفت.
چو دل ز زلف وی آشفته بود، از خاکش
هر آنچه پرسه نمودم همه پریشان گفت.
کسی خلاص ز گرداب غم شد، ای فانی،
که زیر دور فلك ترك اهل دوران گفت.

VII

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد،
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد.
از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر؛
ای دیده، نگه کن که بدام که در افتاد.
دردا، که از آن آهوی مشکین سیه چشم،
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد.
از ره گذر خاك سر کوی شما بود،
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد.
مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد،
بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدیگر افتاد.
بس تجربه کردیم در این دیر مکافات
با درد کشان هر که در افتاد بر افتاد.
گرجان بدهد سنك سیه لعل نگردد،
با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد.
حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد.

VII

دیگر زمی کهنه خیالم بسر افتاد،
خواهم ز سر نو بخرابات در افتاد.
آلوده شد آن لب زمی لعل جگر گون،
زین رشك چه خونها که مرا در جگر افتاد.
آن نخل، که هر لحظه بمن سنگ جفا زد
مانند درختیست که از وی ثمر افتاد.
از عشق تو بر هر طرفی برق بلا جست،
از آتش سوزنده بهر سو شرر افتاد.
با کهنه سفال در میخانهٔ مستی
کوته نظر آن چشم، که بر جام زر افتاد.
فانی، زبیابان فنا سوی عدم رفت
سودای دهانت بخیالش مگر افتاد.

VIII

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد،
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد.
و انکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت،
هم تواند کرمش داد من غمگین داد.
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم،
که عنان دل شیدا بلب شیرین داد.
گنج زرگر نبود کنج قناعت باقیست،
آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد.
خوش عروسیست جهان ازره صورت، لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد.
بعداز این دست من و دامن سرو و لب جوی
خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد.
در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد،
از فراق رخت، ای خواجه قوام‌الدین داد.

VIII

صبحگه مغبچه ام جام می رنگین داد
وانگهم مژده پی بردن عقل و دین داد.
در کشیدم می رنگین چو ز دستش فی‌الحال
غیر عشقش بهمه رنج دلم تسکین داد.
جانفشاندم که دهد جام دگر جانش فدا،
که صدم جان ز می لعل لب شیرین داد.
کوس شاهی چه عجب‌گر زنم اندر کونین،
زان دو جامم که چنان حور پری آیین داد.
فارغ از جلوهٔ حسن گل و نسرینم کرد.
«آنکه رخسارترا رنك گل و نسرین داد».
می گلرنك خوش آید برخ همچو بهار،
«خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد».
داد ها خواست ز هجران دل فانی، چه بلاست
شاه ظالم که بگوشش نرسد چندین داد.

IX

بیا که ترك فلك خوان روزه غارت کرد،
هلال عید بدور قدح اشارت کرد.
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد،
که خاك میکدهٔ عشق‌را زیارت کرد.
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است،
خداش خیردهاد آنکه این عمارت کرد!
بهای بادهٔ چون لعل چیست؟ جوهر عقل،
بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد.
نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند، که بخون جگر طهارت کرد.
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظربه درد کشان از سر حقارت کرد.
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار،
که کار دیده نظر از سر بصارت کرد.
حدیث عشق ز حافظ شنو، نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد.

IX

بیا، که لشکردی خیل سبزه غارت کرد،
بسوی باده زیخ شوشه‌ها اشارت کرد.
زباده جوی حرارت، که رفت آن، کآتش
بگرم روئی خود دعوی حرارت کرد.
بریم دفتر و سجاده بهرمی سوی دیر
«که سود کرد هر آنکس که این تجارت کرد».
خوش آنکسیکه درین فصل توبه چون بشکست،
گناه خود بشکست خودی کفارت کرد.
شراب گشت بما باعث خرابیها
خداش خیردهاد ار چه پر شرارت کرد!
هوای میکده عشرت فزاست، باده فروش
مگر بآب می این خانه‌را عمارت کرد.
زلوث ز هد ریایی معاشری شد پاك
که بهر سجده بابریق می طهارت کرد.
چو سر بکوه وبیابان نهی، دلی در یاب،
که یافت حج قبول آنکه این زیارت کرد.
ز لفظ بگذرو معنی طلب کن، ای فانی،
که اهل معنی ابا ز آفت عبارت کرد.

X

دست درحلقهٔ آن زلف دو تا نتوان کرد،
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد.
آن چه سعیست من اندر طلبت بنمایم،
اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد.
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست،
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد.
عارضشرا بمثل ماه فلك نتوان گفت،
نسبت دوست بهر بی‌سروپا نتوان کرد.
سر و بالای من آنگه که در آید بسماع،
چه محل جامهٔ جانرا که قبا نتوان کرد.
نظر پاك تواند رخ جانان دیدن،
که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد.
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست،
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد.
غیرتم کشت که محبوب جهانی، لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد.
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف.
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد.
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست،
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد.

X

بند گیسوی تو از دست رها نتوان کرد،
گر جدا سازیش از بند جدا نتوان کرد.
دم نگه‌دار مسیحا که بجز نوش وصال،
درد مهلك چو شد از هجر دوا نتوان کرد.
چون خرامی سوی‌ما گرنه فقیرم بینی.
جان چه باشد که بپای تو فدا نتوان کرد.
قیمت لعل تو کردن نتوان جوهر روح،
جوهر روح بلی خاك بها نتوان کرد.
مستم آن نوع که درد دل خودرا بریار.
آنچه در دل گذرد نیك ادا نتوان کرد.
سجده در پیش بتان فوت نمودن نتوان،
زاهدا این نه نمازست قضا نتوان کرد.
بادهٔ عشق و بخیلی نبود راست، و لیك
جز برندان خرابات صلا نتوان کرد.
ایدل از نور یقین میطلبی سرمهٔ چشم،
بجز از خاك در میکده‌ها نتوان کرد.
طلب وصل حرم هر که کند چون فانی.
روی دل جز به بیابان فنا نتوان کرد.

XI

ساقی ارباده ازین دست بجام اندازد،
عارفان را همه در شرب مدام اندازد.
در چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال،
ای بسا مرغ خردرا که بدام اندازد.
ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف،
سر و دستار نداند که کدام اندازد.
زاهد خام که انکارمی و جام کند،
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد.
روز در کسب هنر کوش که می‌خوردن روز،
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد.
آنزمان وقت می صبح فروغ است که شب
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد.
باده با محتسب شهر ننوشی زنهار،
بخورد باده ات و سنگ بجام اندازد.
حافظا سر ز کله گوشهٔ خورشید برآر،
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد.

XI

ساقی ارعکس مه چهره بجام اندازد،
باز در دور قمر شین تمام اندازد.
هو سم هست که با من شود او رام؛ و لیك
کس چسان طایر خورشید بدام اندازد.
چهرهٔ شاهد مقصود مشاهد شودش،
دیده هر کاو بمی آیینه فام اندازد.
گل بریزد همه درخاك و رود سروزدست،
سرو خودرا چوگل من بخرام اندازد.
صوفی صبح چو بر سر فکند پردهٔ نور؛
کس نباید که نظر بر می و جام اندازد.
در شبستان افق چرخ کهن نوش کند،
از شفق می که سرا پردهٔ شام اندازد.
فانیا، رو که بسر منزل مقصود رسد،
هر که مردانه درین بادیه گام اندازد.

XII

سحرچون خسرو خاور علم بر کوهساران زد،
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد.
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست؟
برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد،
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست،
گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد.
من از رنگ صلاح آن دم بخون دل بشستم دست،
که چشم باده پیمایش صلا برهوشیاران زد.
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری،
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد.
خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین،
خداوندا نگه‌دارش که بر قلب سواران زد.
در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم،
چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد.
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم،
زره موئی که مژگانش ره خنجر گزاران زد.
نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهست،
بده کام دل حافظ که فال بخت یاران زد.
شهنشاه مظفرفر شجاع ملك و دین منصور،
که جود بیدریغش خنده برابر بهاران زد.
از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد.
زمانه ساغر شادی بیاد می گساران زد.
ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدر خشید،
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد.
دوام عمرو ملك او بخواه از لطف حق ایدل،
که چرخ این سکهٔ دولت بدور روزگاران زد.

XII

چو شاه زنگ چتر سنجری بر کوهساران زد،
به هفتم قلعهٔ کیوان کوس عباسی شعاران زد.
شد از خون شفق روی افق گلگون بسوك مهر،
که گردون ناخن انجم برخ چون سوگواران زد.
بحال تیرهٔ عشاق ابر تیره هر ساعت،
بروی دهر دون آبی ز چشم اشکباران زد.
من از نومیدی وصلش بروی خلق در بسته،
که یار از مرحمت ناگه در امید واران زد.
در دیر مغان بگشادم و آمد درون سر مست،
که شمع عارضش آتش بجان بیقراران زد.
چنان غوغا بدیر افتاد کاز آشوب سر مستی،
فلك صد طعن خاموشی بگوش شهریاران زد.
ز مژگانش هزاران نیش زهرآلود هرساعت
کشید اما همه بالای ریش دلفگاران زد.
ز چین طره صد مرغول مشکین را گره بگشاد،
ولی بر رشته‌های سبحهٔ شب زنده داران زد.
چو عکس جام لعل آتشینش هر طرف افتاد،
هزاران برق رسوائی بجان توبه کاران زد.
ز خون خلق اگر چه لاله‌زار انگیخت در عالم،
بیاری یك دو جام لاله‌گون لیکن بیاران زد.
همان جام فناکان شب گدایی کرد از او قاآنی،
دمادم ازمی باقی صلا بر کامگاران زد.

XIII

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد،
قضای آسمان است این و دیگر گون نخواهد شد.
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت،
مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد؟
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند،
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد.
خدارا، محتسب، مارا بفریاد دف و نی بخش!
که ساز شرع ازین افسانه بیقانون نخواهد شد.
مجال من همین باشد، که پنهان عشق او ورزم،
کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد.
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا، کی به شود کارت. اگر اکنون نخواهد شد؟
مشوی، ای دیده، نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ،
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد.

XIII

مرادل از خرابات مغان بیرون نخواهد شد
چه سوی خانقاهش ره نمایم، چون نخواهد شد؟
بطوف گلشن و گل رند عاشق‌را کجا جوئی،
که جز با روی گلرنگ و می گلگون نخواهد شد.
بصحرای جنون هرکاو قدم زد چون مرا بیند،
پی تعلیم سودا جانب مجنون نخواهد شد.
نه هر وصله ای از خرقه‌ام گر یکدرم باشد،
بجز وجه شراب و شاهد موزون نخواهد شد.
ز جام وصلش از یکقطره بوئی هم نخواهد یافت،
دلم تا در هوایش قطره قطره خون نخواهد شد.
چه سوی کهنه اوراق علوم آرم نظر ز آن رو،
که مالیت ندارد باده‌را مرهون نخواهد شد.
من آن رند خراباتم که پیش همتم در دیر،
عوض یکجرعه می‌را گنج افریدون نخواهد شد.
چو پیر دیر‌را شأن از نهم گردون بلند آمد،
ز قبض و بسط گردون شاد یا محزون نخواهد شد.
برکامل جهان و اهل اورا وزن خس نبود،
غمین و خوشدل از احوال دون جز دون نخواهد شد.
چنان رنجور کردی از بلای هجر فانی‌را،
که جز و صل تو از عمر ابد ممنون نخواهد شد.

XIV

نقد هارا بود آیا که عیاری گیرند،
تا همه صومعه داران پی‌کاری گیرند.
مصلحت دید من آنست، که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند.
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی،
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند.
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش،
که درین خیل حصاری بسواری گیرند.
یا رب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون،
که بتیرمژه هر لحظه شکاری گیرند.
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد،
خاصه رقصیکه در آن دست نگاری گیرند.
حافظ، ابنای زمان‌را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند.

XIV

ای خوش آنانکه سحر دامن یاری گیرند،
قدح باده پی دفع خماری گیرند.
رفعت پیر مغان بین، که فلك را بنجوم
ز آتش غیرت او دود شراری گیرند.
خاك آن ماهوشانم؛ که گه کشتن خلق
ترك صد خون زفغان دل زاری گیرند.
ما برندی چو علم بر در میخانه زدیم،
به که ارباب نصیحت پی کاری گیرند.
اول آنست، که رندان ز جهان دامن خویش
در نوردند، ولی دامن یاری گیرند.
گفتمش: جان ز پی بوس بگیرند بتان،
زیرلب خنده زنان گفت، که آری، گیرند.
خلق زیر فلك آن روز بگیرند قرار،
ثانیا، کاز روش افلاك قراری گیرند.

XV

واعظان کاین جلوه در محراب ومنبر میکنند،
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند.
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس؛
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند؟
گوئیا باور نمیدارند روز داوری؛
کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند.
یا رب، این نودولتان‌را باخر خودشان نشان،
کاین همه ناز از غلام ترك واستر میکنند.
ای گدای خانقه، برجه، که در دیر مغان
میدهند آبی؛ که دلهارا توانگر میکنند.
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد،
زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند.
بر در میخانهٔ عشق، ای ملك، تسبیح گوی،
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند.
صبحدم از عرش می آمد خروشی؛ عقل گفت:
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند.

XV

واعظان تا چند منع جام و ساغر میکنند،
چون دماغ خویش‌را هم گـه گهی تر میکنند.
از قدح آنانکه گاه نشأه می یابند فیض،
زین شرف چـون منع محرومان دیگر میکنند.
چون صفا از توبه اهل زهدرا ظاهر نشد،
چـون بدین تکلیف رنـدان‌را مکدر میکنند.
می‌فروشان باده‌را روزی که میسازند صاف،
مجمر روحانیان زان بـو معطر میکنند.
از پی نظارهٔ بلبل خوشست اوراق گل،
باد و باران آن صحایف از چـه ابتر میکنند.
جرعهٔ پیـر مغانم ده بـدست، ای مغبچه،
رغم آنانیکه وصف حور و کوثر میکنند.
ساده دل و اعظ، که گوید هر چه آید بر زبـانش،
ساده تر آنانکه این افسانه باور میکنند.
آن چه چشمانند کاز مژگان دو صف آراسته،
عالمی در طرفةالعینی مسخر میکنند.
خازنان روضه از اشعار فانی لعل و در
برده بر رخسار و گوش حورزیور مکنند.

XVI

دیدم بخواب خوش، که بدستم پیاله بود،
تعبیر رفت و کار بـدولت حواله بود.
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت،
تقدیر ما بدست شراب دو ساله بود.
آن نافهٔ مراد که میخواستم زبخت،
در چین زلف آن بت مشکین کلالـه بـود.
از دست برده بود خمار غم سحر،
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود.
بر آستان میکده خون میخورم مدام،
روزی ما ز خوان قدر این نواله بـود.
هر کـــو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید،
در رهگذار باد نگهبان لاله بــود.
بر طرف گلشنم گــذر افتاد وقت صبح،
آندم که کار مرغ سحر آه و نـالـه بــود.
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شـــاه،
یك بیت از این قصیده بــه از صد رساله بود.
آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر،
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بـود.

XVI

روز ازل که دیر مغانم حواله بود،
قسمت ز دست مغبچگانم پیاله بود.
دیدم بخواب خوش گل و سنبل که وقت خواب،
اندر خیالم آن مه مشکین کلاله بود.
داغ دلم که سوخت وجودم عجب مدان!
داغ فراق بود نـه این داغ لاله بود.
بلبل ز عشق نکته همی راند در چمن،
ز اوراق گل چو درنظر او رساله بـود.
معلوم گشت اینکه ز خار جفای گل،
بر حال زار خویشتنش آه و ناله بود.
گر سالها، برون نکنم سر ز میکده،
زان دان که در دلم الم دیر ساله بود.
فانی ز ظلم هجر طلب کرد داد از آنك،
سلطان داد شیوه بدار العداله بود.

XVII

چو آفتاب می از مشرق پیاله بـر آید،
ز بـاغ عارض ساقی هزار لاله بر آید.
نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل،
چو از میان چمن بوی آن کلالـه بـر آید.
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست،
که شمهٔ ز بیانش بصد رساله بر آید.
ز گرد خوان نگون فلك طمع نتوان داشت،
که بی ملالت صد غصه یك نواله بر آید.
بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود،
خیال باشد کاین کـار بی حواله بر آید.
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان،
بلا بگردد و کام هزار سـاله بر آید.
نسیم زلف تو چون بگذرد بتربت حافظ،
ز خاك کالبدش صد هزار لاله بر آید.

XVII

زدیر مغبچه هر که بکف پیاله بر آید،
بد هر تفرقه افتد ز خلق ناله بر آید.
ز روی و چشم مه خویش یادم آید و گریم،
به لاله‌زار چو بازیکنان غزاله بر آید.
دلم کشد که بمالم بهر دو چشم و ببویم،
چو بوی دلکش آن عنبرین کلاله بر آید.
مرا کـه کام می لاله رنگ و عارض ساقی است،
کجا مراد دل از ارغوان و لاله بر آیـد.
چسان تخیل بوسی کنم ز گلشن حسنش؟
بگرد ماه رخ از خط کنون که هاله بر آید.
چرا بزهد چهل سال خونخورم پی کوثر،
مرا که کام دل از بادهٔ دو ساله برآید.
ز عشق دم نزدی، فانیا، چه سود پس از مرگ
ز حجره‌ات گر از این علم صد رساله برآید.

XVIII

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر،
باز آکه ریخت بی گل رویت بهار عمر.
از دیده گرسرشك چو بـاران چکد رواست،
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر.
این یکدو دم که مهلت دیـدار ممکنست،
در یاب کارما که نـه پیداست کار عمر.
تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد،
هشیار گرد هان کـه گذشت اختیار عمر.
دی در گذار بـود و نظر سوی ما نکرد،
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر.
انـدیشه از محیط فنـا نیست هر که را،
بر نقطهٔ دهان تـو باشد مدار عمر.
در هـر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر.
بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار!
روز فراق‌را که نهـد در شمار عمر.
حافظ، سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان،
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر.

XVIII

ای گلشن جمال توام نو بهار عمر،
و زباده لاله رنگ رخت لالهزار عمر.
عمرم بشام تیرهٔ هجران گذشت وای،
کاز فرقت تـو گشت سیه روزگار عمر.
در گلستان عمرم اگر میهمان شوی،
جز جان بزیر پای تو نبود نثار عمر.
خواهم ز آب می خوشی عمر خویش، لیك
ز آب خضر قبول ندارم مدار عمر.
ما اختیار خویش بدان عمر داده ایم،
لیکن بدست کس نبود اختیار عمر.
گر عمر نوح یابی از آن یکنفس چو مانـد.
وقت شدن بیك نفس افتـد شمار عمر.
فـانـی بکام گلشن گیتی مبند دل،
چون مرغ روح می‌برد از شاخسار عمر.

XIX

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناك انداز!
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاك انداز.
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست،
حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز.
چشم آلوده نظر از رخ جانـان دورست،
بر رخ او نظر از آینهٔ پاك انداز.
بسر سبز توای سرو کـه گر خاك شوم،
ناز از سر بنه وسایه برین خاك انداز.
دل مارا که ز مار سر زلف تو بخست،
از لب خود بشفاخانهٔ تریاك انداز.
ملك این مزرعه دانی که ثباتی ندهد،
آتشی از جگر جام در املاك انداز،
غسل در اشك زدم کاهل طریقت گویند:
پاك شو اول و پس دیده بر آن پاك انداز.
یا رب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید،
دود آهیش در آیینـهٔ ادراك انـداز.
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ،
وین قبادر ره آن قامت چالاك انداز.

XIX

تو بهاران بقدح آب طربناك انداز،
ابرسان غلغله در گنبد افلاك انداز.
چند از دور فلك چون كره سرگردانی،
فتنه از دور قدح در كرهٔ خاك انداز.
پاكبازی اگر از ایزد پاكت هوس است،
چشم برعارض پاك ازنظر پاك انداز.
تنم افسرده شد از زهد ریایی، ایعشق!
برق آهی سوی این خرمن خاشاك انداز.
مست تا کی فکند رخنه بدین ها یا رب،
رحمی اندر دل آن کافر بی‌باك انداز.
یارب این زاهد خود بین که نشد قابل فیض،
عکسی از جام در این آینه ادراك انداز.
گل صد برگ جمال تو که صد لمعه دروست،
پرتو آن همه در این دل صد چاك انداز.
فانی از جرعهٔ حافظ شده مست ای ساقی!
خیز و درکاسهٔ زر آب طربناك انداز.

XX

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز،
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز.
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو،
تا چه خواهد شد درین سودا سر انجامم هنوز.
ساقیا یك جرعهٔ زان آب آتشگون که من،
در میان پختگان عشق او خامم هنوز.
از خطا گفتم شبی زلف ترا مشك ختن،
میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز.
پرتو روی تو تا درخلوتم دید آفتاب،
میرود چون سایه هر دم بردر وبامم هنوز.
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو،
اهل دل‌را بوی جان می‌آید از نامم هنوز.
در ازل دادست مارا ساقی لعل لبت،
جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز.
ایکه گفتی جان بده تا باشدت آرام جان،
جان به غمهایش سپردم نیست آرامم هنوز.
در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش،
آب حیوان میرود هردم ز اقلامم هنوز.

XX

ترك عشقم کام و نبود دل بفرمانم هنوز،
توبه فرمایند از مستی و نتوانم هنوز.
توبه و زهدم چه جمعیت رساند ز آنکه من،
گه ز عشق و گه ز مخموری پریشانم هنوز.
تا صحا پندت نفهمم زانکه تا رفتم بدیر،
مست گشتم زان ز هشیاری پشیمانم هنوز.
چون ترا دیدم بپایت سر فکندم عیب نیست،
زانکه سر از پا و پا از سر نمیدانم هنوز.
يك شبم آنماه مهمان بود و زان عمری گذشت،
میکند کسب ضیاء مهر از شبستانم هنوز.
تیغ قتلم راند آنشوخ آنچه ممکن بود، لیك
ترك عشقش بر زبان راندن نه امکانم هنوز.
هست عمری تا شهید لعل جان بخش ویم؛
بوی جان یابند خلق از قبر ویرانم هنوز.
ناله از طول فراق یار کردم شام هجر،
در خم طاق فلك پیچیده افغانم هنوز.
فانیا، از تیغ هجران بین که چاك سینه شد،
مشفقان نا دوخته چاك گریبانم هنوز.

XXI

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش،
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش.
الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی،
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش.
هرآنکس‌را که درخاطر زعشق دلبری باریست،
سپندی گوبرآتش نه که دارد کار و باری خوش.
عروس طبع را زیور زفکر بکر می بندم،
بود کز دست ایامم بدست افتد نگاری خوش.
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان،
که مهتابی دلفروزست و طرف لاله‌زاری خوش.
میی در کاسهٔ چشمست ساقی‌را بنامیزد،
که مستی میکند با عقل و میبخشد خماری خوش.
بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بـه میخانه!
که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش.

XXI

هوای روح بخش است و می صاف و بهاری خوش،
ولی کی خوش نماید اینهمه گر نیست یاری خوش.
مرا گر یار خوش باشد بود کافی که خواهد بـــود،
ز عشق او هوای خوش ز رخسارش بهاری خوش.
زمی گل گل شده بـــاغ رخش، ایدل تماشا کن!
که بشکفته است باغ دلبری را لاله‌زاری خوش.
مرا روزی که بودی کامها یك یك فلك بربود
فلك را شرم باد و یاد بادآن روزگاری خوش.
بشد کاز یاردارم نقش روی خویش اندر دل،
هم از یادش خوشم هم دارم ایدل یادگاری خوش.
ز بحروکان چشم و دل ز هجرت در و لـعلم هست،
بوصلت گررسم در پایت افشانم نثاری خوش.
تورا چون رام شد آن آهوی وحشی کنون ایدل!
فروچین دام را کافتاد در دستت شکاری خوش.
دلا پر ناخوشت می بینم از آسیب مخموری،
بلو جام پراپر می‌توان دفع خماری خوش.
رقیب آواره گشت و یار بـــاشد پیشت، ای فانی!
بشکر حق زبان بگشا که داری کردگاری خوش.

XXII

حالیا مصلحت وقـــت در آن می بینم،
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم.
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم،
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم.
جز صراحی و کتابم نبود یار وندیم.
تا حریفان دغارا بجهان کـــم بینم.
سر بـه آزادگی از خلق بر آرم چون سرو،
گردهد دست که دامن ز جهان در چینم.
بسکه در خرقهٔ آلـوده زدم لاف صلاح.
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم.
سینهٔ تنك من و بار غم او هیهات!
مرد این بار گران نیست دل مسکینم.
من اگر رند خرا باتم و گر زاهد شهر،
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم.
بندهٔ آصف عهدم دلـــم از راه مبر،
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم.
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند،
که مکدر شود آیینهٔ مهر آیینم.

XXII

منکه خرسند ببویی ز می رنگینم،
بـه که بر رهگذر دیر مغان ننشینم.
تا بود چونکه دمادم گذرانند شراب،
همه بی‌منت می مست شدن آئینم.
گر که بر صدر خرابات کنم سر منزل،
صف رندان جهان از دو سوی خود بینم.
نگرم نیك و بد مجلس رندان و بـود،
ادب صحبت می‌خوردنشان تلقینم.
هست چون عاقبت کار پس پردهٔ غیب،
طعنه، ای شیخ ز رندان چـه زنی چندینم.
کافر عشقم و سر مست که در دیر مغان،
در سر کار می و مغبچگان شد دینم.
منکه در عربـده افتاده‌ام از مستی و هجر،
هـم مگر جلوهٔ معشوق دهد تسکینم.
دامن از خار تعلق رهد اندر ره عشق،
گر دهد دست که دامن ز جهان بر چینم.
فانیا، نیست چـو معلوم کـه از چیست نجات،
اندرین دیر کهن عاجز و حیران زینم.

XXIII

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم.
دواش جزمی چـون ارغوان نمی بینم.
بترك خدمت پیر مغان نخواهم گفت،
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم.
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر،
چرا کـه طالع وقت آنچنان نمی بینم.
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار،
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم.
بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس،
که بـا دو آینه رویش عیان نمی‌بینم.
قد تو تابشد از جویبار دیدهٔ من،
بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم.
در این خمار کسم جرعهٔ نمی بخشد،
ببین که اهل دلی در میان نمی بینم.
نشان موی میانش که دل دروبستم،
ز من مپرس کـه خود در میان نمی‌بینم.
من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا،
بضاعت سخن در فشان نمی‌بینم.

XXIII

ز خیل غم کــه امان یکزمان نمی بینم،
بغیر میکده‌دار الامان نمی بینم.
چنان بکوی تو نابود شد تنم که ز ضعف،
بجهد این بدن ناتوان نمی بینم.
در آن که مغبچه‌ام ساغری دهـد ایدل،
بغیر خدمت پیر مغان نمی بینم.
سئوال بوسه کــه کردم گرم جواب نداد،
عجب مدار که هیچش دهان نمی بینم.
جهان عهد و وفادر جهان تویی ورنی،
وفای عهد در اهل جهان نمی بینم.
مخوان ز وامق و مجنون وقصهٔ من خوان،
که بهر گریه چنین داستان نمی بینم.
منزه است ز دیدن جمالش، ای فانی!
نظر بچشم چو خواهم از آن نمی بینم.

XXIV

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر انـدازیم،
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نودر اندازیم.
اگر غم لشکر انگیزد کــه خون عاشقان ریزد،
من و ساقی بهم سازیم وبنیادش براندازیم.
شراب ارغوانی را گلاب انــدر قدح ریزیم،
نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم.
چودردستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش،
که دست افشان غزلخوانیم و پا کوبان سراندازیم.
صبا خاك وجود ما بــدان عالی جناب انداز!
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم.
یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد،
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم.
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه،
که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم.
سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند درشیراز،
بیا حافظ که تا خودرا بملکی دیگر اندازیم.

XXIV

بهاران گر بگلشن طرح جام و ساغر اندازیم،
بیا این سقف بشکافیم و طرح نودر اندازیم.
سپاهی گر نماید غم که سازد وقت ما تیره،
بیك برق شعاع جام بنیادش بر اندازیم.
ز رعنایان دو رنگی تا یکی دیدن درین بستان،
یکی ما هـم شراب لعل در جام زر انـدازیم.
بیارائیم بر طرف گلستان بـزم شاهانه،
ز مستی شورو غوغا در رواق اخضر اندازیم.
برقص آریم هر سو شاهدان شوخ‌را وانگه
بدستان مطربان‌را نیز در یکدیگر اندازیم.
گه مستی شهان گرپا نهند از حد خود بیرون،
فریدون‌را سر اندازیم و جم‌را افسر انـدازیم.
بنه زانو که می‌نوشیم و از تـرکان یغمائی
تماشای عجب در اهل این نه منظر انـدازیم.
بدین آیین قدح نوشان و پا کوبان و سر مستان،
برندان خویش‌را سوی خرابات اندر اندازیم.
شبی هر کس که چون فانی بدین سان مست خواب افتد،
سزد جام صبوحش گر بصبح محشر انـدازیم.

XXV

ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن!
خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن.
در چشم پر خمار تو پنهان فسون سحر،
در زلف بیقرار تو پیدا قـرار حسن.
ماهی نتافت همچو تو از بـرج نیکوئی،
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن.
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبـری.
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن.
از دام زلف و دانهٔ خال تـو در جهان
یك مرغ دل نماند نگشته شکار حسن.
دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان
میپرورد بناز ترا در کنار حسن.
گرد لبت بنفشه از آن تازه و تـر است،
کآب حیات میخورد از جویبار حسن.
حافظ طمع برید که بیند نظیر تـو،
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن.

XXV

ای بر گل و شکوفه ز رویت بهار حسن!
روشن ز آفتاب رخت روزگـــار حسن،
در لعلت آب زندگی، اما چو زنـــده رود
شاداب از جمال تو شد جویبار حسن،
خورشید زرفشاندن هر روزه‌اش بـد هر
بر پای تو ز چرخ فشاند نثار حسن.
در آسمان مهی بدو در بوستان گلی
پیدا بدور روی تو شد اعتبار حسن،
نخل قد تـو سرو سر افـــراز حسن شد،
بالا گرفت ای گل نـو از نگار حسن.
مجنون که بود عاشق لیلی و حسن او،
هر گز نبود چون من دیوانـــه زار حسن.
اکنون که مست حسنی در یاب خاطرم؛
زان پیشتر که در سرت افتد خمار حسن.
سلطان حسن روی تو و حاجب ابروت،
جلاد چشم و زلف شده پرده دار حسن.
با حسن بی نهایت او شکر فانیا،
کاز روی عاشقی نشدی شرمسار حسن.

XXVI

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن!
دور فلك درنگ ندارد شتاب کن.
زان پیشتر کـــه عالم فانی شود خراب،
مارا ز جام بادهٔ گلگون خراب کن.
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد،
گر برگ عیش می طلبی ترك خواب کن.
روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند،
زنهار کاسهٔ سر ما پـر شراب کن.
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم؛
بـا ما بجام بـادهٔ صافی خطاب کن.
کار صواب باده پرستیست، حافظا!
بر خیز و عزم جزم بکار صواب کن!

XXVI

صبح است فیض اگر طلبی ترك خواب کن،
تا چند مست خوابٔ قدح پر شراب کن.
مـارا بشیشه می فکن و از عتاب و لطف،
نی سنگ خاره افکن و نی لعل نـاب کن.
مردم در انتظار تو ای عمر نـازنین،
یکره بآمدن نه برفتن شتاب کن.
روزی مقدرست نگردد زیاد و کم،
گر تو وقار ورزی و گر اضطراب کن.
ای مه تورا همی رسد از مستی و غرور،
خواهی بچرح ناز و بـا نجم عتاب کن.
فانی شب وصال میی بی حساب دار!
و آنرا بما بعمر مخلد حساب کن.

XXVII

گلبرگ‌را ز سنبل مشکین نقـاب کن،
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن.
بفشان عرق ز چهره و اطراف بـاغ‌را،
چون شیشه‌های دیدهٔ ما پر گلاب کن.
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد،
ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن.
بگشا بشیوه نرگس پر خواب مست‌را!
و ز رشك چشم نرگس رعنا بخواب کن.
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیـر،
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن.
زانجا کـه رسم و عادت عاشق‌کشی تست،
با دشمنان قدح‌کش و با ما عتاب کن.
همچون حباب دیده بروی قـدح گشای،
وین خانـه‌را قیاس اساس از حباب کن.
حافظ وصال می طلبد از ره دعـا،
یـا رب دعای خستـه دلان مستجاب کن.

XXVII

ایماه میل ساغر چون آفتاب کن،
بر آفتاب طعنه و برمه عتاب کن.
هر دم زمستیت بفتادن شدست میل،
سر نه بزانوی من و یك لحظه خواب کن.
آباد کن بجام نهان عالم دلم،
یا فاش جام می خورو عالم خراب کن.
آن‌را که اهل درد نیابی بکوی عشق،
زنهار از مصاحبتش اجتناب کن.
یارم پری و من شده مجنونش ایرفیق،
مارا دگر بلیلی و مجنون خطاب کن.
آب دهان دوست که دندانش اندروست،
دندان مگو و تسمیه در خوشاب کن.
آن‌را که سر بسجده آن بت کشد بدین،
با کافری بفتوی من احتساب کن.
در دل خدنگ زلف وی ای جان خلنده است
زان سیخ و آتشش بسگ او کباب کن.
فانی، حجاب شد چومیان من و حبیب،
ای عشق پرده افکن و برقع حجاب کن.

XXVIII

ای آفتاب آینه دار جمال تو،
مشك سیاه مجمره گردان خال تو،
صحن سرای دیده بشستم، ولی چه سود؟
کاین گوشه نیست در خور خیل خیال تو.
در اوج نازو نعمتی، ای پادشاه حسن!
یا رب مباد تا بقیامت زوال تو.
مطبوع تر ز نقش تو صورت نبست باز.
طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو.
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای؟
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو.
بر خاست بوی گل ز در آشتی در آی!
ای نو بهار ما رخ فرخنده فال تو.
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود،
کو عشوهٔ ز ابروی همچون هلال تو.
تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان،
کو مژدهٔ ز مقدم عید وصال تو.
این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور،
عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو.
در پیش شاه عرض کدا مین جفا کنم،
شرح نیازمندی خود یا ملال تو.
حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست،
سودای کج مپز که نباشد مجال تو.

XXVIII

ای زیب آفتاب جمال تــو خال تو!
نی نی که خال نقطه جیم جمال تــو.
در خانهٔ دلم قدمی نــه که گشته است،
همچون نگارخانه چین از خیال تو.
بی مثلیت چنانست که دعوی توان نمود،
کت عکس هم در آیینه نبود مثال تو.
از بادهٔ عقیق وش و نیم دور جام،
آید بخاطرم لب لعل و هلال تو.
ای پیر دیر مست بزانوی مغبچه است،
آن سر که شد براه وفا پایمال تو.
بــد حالی مرا ز خمار می لبت،
دیدی مپرس باز که چونست حال تو.
ز افغان نـــاله خلق جهان را کنم ملول،
گر بیم در دلم نبود از ملال تو.
فانی، اگر نه بـــار خودی افکنی ز خود،
خود کی بکوی وصل بود احتمال تو.

XXIX

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشك سای تو،
پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو.
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز!
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تــو.
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان،
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو.
دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار،
گوشهٔ تاج سلطنت میشکند گدای تو.
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور همند،
اینهمه نقش میزنم از جهت رضای تــو.
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر،
کاین سر پر هوس شود خاك در سرای تو.
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست،
جای دعاست شاه من بیتو مباد جای تو.
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن،
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تــو.

XXIX

تیره شدست چشمم از فرغت غم فزای تو،
وه که خراب داردم شوق بخاکپای تو.
ریخته مشك سوده و زلف بنفشه تافته،
تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو.
خنده زدی و غنچه‌را لب بگشادی از نشاط
پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو.
هست چنانکه در بدن مرگ بود بجای جان،
ای تو حیات جان اگر جان بودم بجای تو.
نی بکس ار بمن رسد از دل و جان خوشی‌کنم،
خواه بجان وفای تو خواه بدل جفای تو.
زخم دلم که یافتی از نفس مسیح رنج،
یافت شفا ز صرصری کامده ازهوای‌تو.
کهنه سفال و درد می‌کاز تو رسید، ساقیا!
داد زد هرم آگهی جام جان نمای تو.
منکه شهان ملك‌را سر ننهم ز سر کشی
هین برهت فکنده سر چون شده‌ام گدای تو.
فانی اگر می مغان هست نصیب از ازل
خضر و مسیح را بود عمر ابد صلای تو.

XXX

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ!
فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ.
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت،
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ.
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ،
چون بهر حال برازندهٔ ناز آمدهٔ.
آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل،
چشم بد دور که بس شعبده باز آمدهٔ.
آفرین بردل نرم تو که از بهر ثواب،
کشتهٔ غمزهٔ خودرا بنماز آمدهٔ.
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم،
مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ.
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده‌ست؛
مگر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ.

XXX

بلبلا راز گـل آورده چو باز آمدهٔ،
طرفه مرغی مگر از گلشن راز آمدهٔ.
بهر هر ناز تـو صد روی نیازست بخاك،
که بصد نـاز سوی اهل نیاز آمدهٔ.
گوئیا جام صبوحی زده ای زانکه بشب،
جانب دیـر مغان عربده ساز آمدهٔ.
راحت از آب و صالت برسیدی گـر چه،
ز آتش هجر بصد سوز و گداز آمدهٔ.
پاك نا گشته دل از غیر چه سودت ز سجود،
زانکه نا کرده طهارت بنماز آمدهٔ.
ایزدت سوی حقیقت کشد آخر در عشق،
گر چه در عاشقی از راه مجاز آمدهٔ.
بحرم رفتم و گفتند که فانی بر گـرد،
یار در خانه وره دورو دراز آمدهٔ.

فهرست

Абдулгани МИРЗОЕВ

Хафиз и Фани

Редактор и корректор А. Багбан

Техредактор З. Маслова.

Сдано в набор 10/IX-1968 г. Подписано к печати 16/X-1968 г.
Формат 60х90/16. Печ. 5,5 л. Уч.-изд. 6,2 л. Бум. тип. № 2. Сорт 1.
Заказ 36. Тираж 3500. Цена 48 коп.

Типография Издательства «Дониш», г. Душанбе, ул. Айни, 121.